

محمد فرخی یزدی

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
 ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
 دیدی آن تُرک ختا دشمن جان بود مرا؟
 گر چه عمری به خطا دوست خطابش کردم
 منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
 آن قدر گریه نمودم که خرابش کردم
 شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
 آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
 غرق خون بود و نمی مُرد ز حسرت فرهاد
 خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم
 دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد
 بر سر آتش جور تو کبابش کردم
 زندگی کردن من مُردنِ تدریجی بود
 آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم



گزیده غزل معاصر

محمد تقی بهار

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
 چندان به لبش بوسه زخم کز سخن افتد
 صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
 یک بار مگر گوشه چشمش به من افتد
 ای بر سر سودای تو سرها شده بر باد!
 دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد
 آوازه کوچک دهنت ورد زبانهاست
 پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
 شیرین نفتد هر که زند تیشه، که این رمز
 شوری ست که تنها به سر کوهکن افتد

ایرج میرزا

آزردهام از آن بتِ بسیار ناز کن
 پا از گلیم خویش فزون تر دراز کن
 با آنکه از رُخش خط مشکین دمیده باز
 آن تُرکِ ناز کن نشود تُرکِ ناز کن
 از چشم بد کنند همه خلق احتراز
 من گشتم ز چشم نکو احتراز کن
 رند شرابخوارم و در سینهام دلی ست
 پاکیزه تر ز جامه شیخ نماز کن
 من از زبان خویش ندارم شکایتی
 چشم است بیشتر که بُود کشف راز کن
 من پروراندمت که تو با این بها شدی
 طفلی ندیده ام چو تو بر دایه ناز کن
 بویی ز بوستان محبت نبرده اند
 سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
 کی آرزوی سلوی و من ره دهد به دل
 آن اکثفا به نان و پنیر و پیاز کن؟
 آن را که از نیست به شاهان نیاز نیست
 سلطان وقت خویش بُود تُرکِ آرز کن

ابوالقاسم لاهوتی

با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد
 خواجه با بنده خود بنده نوازی می کرد
 گاه زنجیر و گهی ماه و گهی گل می شد
 مختصر: زلف کجست شعبده بازی می کرد
 دل ز تأثیر نگاه تو به خالت می جست
 مست را بین به کجا دست درازی می کرد
 قصه را راه بُد در حرم ما، چون عشق
 شعله افروخته، بیگانه گذاری می کرد
 کاشکی دیشب ما صبح نمی شد هرگز
 با دلم دوش سر زلف تو بازی می کرد

ابوالحسن ورزی

هزاران خار غم بر دل ز جور باغبان دارم
چه حاصل گر به شاخ گل دو روزی آشیان دارم؟
تماشای چمن خوش باد مرغان بهاری را
من آن مرغ پریشانم که الفت با خزان دارم
بلای خانمان سوزی و برق آتش افشانی
ز تو - ای عشق بی سامان! - چه آتشها به جان دارم
من آن مرغ شباهنگم که با تاریکی شبها
ز غمهای نهان خود هزاران داستان دارم
بهار زندگی را غنچه پژمرده‌ای هستم
که هنگام شکفتن رنگ گل‌های خزان دارم

مهدی حمیدی شیرازی

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشنید به موجی
رود گوشه‌های دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی، آغوش وا کن
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد

غلامرضا قدسی

نمی‌گیرد کسی جز غم سراغ خانه ما را
به زحمت جغد هم پیدا کند ویرانه ما را
از آن شادم که غم پیوسته می‌آید به بالینم
چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانه ما را
چه غم گر جام ناکامان تهی ماند از می عشرت
که خون دیده و دل پر کند پیمانه ما را
به شوخی می‌کند آن شوخ با زلف سیه بازی
اگر خواهد به رقص آرد دل دیوانه ما را
ز سر تا پای من مستی زند موج از نگاه او
نگه دارد خدا از چشم بد میخانه ما را
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی
به دست آوردی آخر گوهر یکدانه ما را
نیفتد بر زبانها نام ما در زندگی، قدسی!
مگر خواب اجل شیرین کند افسانه ما را

سید کریم امیری فیروز کوهی

آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد
اول بلا به عاقبت اندیش می‌رسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
بر من هر آنچه می‌رسد از خویش می‌رسد
چون لاله یک پیاله ز خون است روزی‌ام
کآن هم مرا ز داغ دل خویش می‌رسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی به مردم درویش می‌رسد
امروز نیز محنت فرداست روزی‌ام
آن بنده‌ام که رزق من از پیش می‌رسد

حسین پژمان بختیاری

شب بر سر من جز غم ایام کسی نیست
می‌سوزم و می‌میرم و فریادری نیست
فریادریس همچو منی کیست در این شهر؟
فریادری نیست کسی را که کسی نیست
بیمارم و تبارم و در سینه مجروح
چندان که فغان می‌کشم از دل نفسی نیست
آن میوه جان‌بخش که دل در طلب اوست
زینت‌گر شاخیست که در دسترسی نیست
بیش است ز ما طالع آن مرغ گرفتار
کو را قفسی باشد و ما را قفسی نیست

محمدحسین شهریار

آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟
بی وفا! حالا که من افتادام از پا چرا؟
نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل! این زودتر میخواستی، حالا چرا؟
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا؟
نازینا! ما به تو ناز جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن، با ما چرا؟
وہ که با این عمرهای کوتاه بی اعتبار
این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا؟
شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود
ای لب شیرین! جواب تلخ سر بالا چرا؟
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت!
این قدر با بخت خواب آلود من لالا چرا؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
در شگفتم من، نمی باشد ز هم دنیا چرا؟
در خزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین!
خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا؟
شهریار! بی حیب خود نمی کردی سفر
این سفر راه قیامت می روی تنها چرا؟

هادی رنجی

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها نالیم از غم ایام و جور یار
باشد مرا دلی که ز صد جا شکسته است
ای گل! برون نیاوردش سوزن مسیح
خاری که عشق تو به دل ما شکسته است
از آنچه پیش دوست بود درخور نثار
تنها مرا دلی بُود، اما شکسته است
این حسرتم کشد که ز مرغان این چمن
بال من فلک زده تنها شکسته است
یک دل به سینه دارم و یک شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
ما دل شکسته از می مهر و محبتیم
مینای ما ز نشئه صها شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد، ولیک
دل را بها و قدر بُود تا شکسته است
رنجی! کجا روم ز سر کوی او؟ که من
بای جهان دویده ام اینجا شکسته است

محمدقهرمان

همچون ستاره چشم به راهم نشانده اند
مانند شب به روز سیاهم نشانده اند
گرد خیر نمی رسد از کاروانِ راز
شد روزها که بر سر راهم نشانده اند
در مرگ آرزو نفسی سرد می زنم
چون باد در شکنجه آهم نشانده اند
غافل گذشت قافله شادی از سرم
آن یوسفم که در دل چاهم نشانده اند
هر روز شیونی ست ز غمخانه ام بلند
در خون صد امید تباهم نشانده اند
از پستی و بلندی طالع چو گردباد
گاهم به اوج بُرده و گاهم نشانده اند
از بیم خوی نازک تو دم نمی زنم
آیینه در برابر آهم نشانده اند
شرمم زند به بزم تو راه نظر هنوز
صد دزد در کمین نگاهم نشانده اند
در ماتم دو روزه هستی به باغ دهر
تنها بنفشه نیست، مرا هم نشانده اند

رهی معیری

بر خاطر آزاده غباری ز کسم نیست
سرو چمنم، شکوهای از خار و خسب نیست
از کوی تو بی ناله و فریاد گذشتم
چون قافله عمر نوای جرسم نیست
افسرده ترم از نفس باد خزانگی
کآن نوگل خندان نفسی هم نفسم نیست
صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی
آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست
بی حاصلی و خواری من بین، که در این باغ
چون خار به دامان گلی دسترسم نیست
از تنگدلی پاس دل تنگ ندارم
چندان کشم اندوه که اندوه کسم نیست
امشب رهی! از میکده بیرون نهم پای
آزرده دردم، دو سه پیمانہ بسم نیست

هوشنگ ابتهاج (سایه)

در این سرای بی کسی کسی به در نمی زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی زند
نشستم در انتظار این غبار بی سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی زند
گذرگهی است پرستم که اندر او به غیر غم
یکی صلائی آشنا به رهگذر نمی زند
دل خراب من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غمت از این خراب تر نمی زند
چه چشم پاسخ است از این درچه های بسته مات؟
برو، که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تیر نمی زند

یدالله بهزاد کرمانشاهی

خزانه بود و طوفانهای حسرت در دل و جانم
تو ناگاه آفریدی صد بهاران در زمستانم
نگاه آرزومند از تماشا بر نمی گیرد
چه می بیند در آن چاک گریبان چشم حیرانم؟
تو رمز و راز هستی از کتاب درس می جویی
من آیات جمال از مصحف روی تو می خوانم
رهایی یافت خواهم گویی از شبهای نومیدی
که از نور صبح می باشد نگاهت بر دل و جانم
تپشهای دلم را ماند آهنگ خرام تو
کجا آموختی این شیوه رفتن نمی دانم

*

چه داری طرف جوی و سایه بید انتظار از من؟
که باغم را خزان آشفست و حالی دشت ویرانم
سر زلفت به دست من نمی افتد، که خواهانش
جوانان جوان بخت اند و من پیری پریشانم
گرفتم جا در آغوش صبا گیرم غبار آسا
کجا و کی نصیبی می رسد ز آن طرف دامانم؟
بگردانم و گر راه از سر کویت به ناچاری
هزاران آرزو گیرند با حسرت گریبانم
نبردی راه در آن چین گیسو هر چه کوشیدی
من - ای باد سحرگاهی! - به ناکامی تو را مانم
به پیری چون جوانانم دل از کف می رود، بهزادا!
ادیب عشق شاید گر بخواند طفل نادانم

ذبیح الله صاحب کار

حاجتی نیست که آزار دهد کس ما را
اینکه زندانی خاکیم همین بس ما را
چشم پوشیدم از این باغ خزان دیده چنان
که نه با گل سر و کار است و نه با خس ما را
عشق هم رفت چو شد دور جوانی سپری
به چه خشنود توان کرد از این پس ما را؟
می سپارم سر و جان در قدم قاصد مرگ
اگر از در رسد این پیک مقدس ما را
کس ندیده است چو من بنده بی مقداری
که به هر کس که فروشند دهد پس ما را
جز تو - یا رب! - به کسی نیست مرا روی امید
تو مکن خوار به چشم کس و ناکس ما را
تا غنی در گرو منت خلق است، سهی!
جامه فقر به از جامه اطلس ما را

مشفق کاشانی

بر این کی بود غریبانه زیستم چون ابر
تمام هستی خود را گریستم چون ابر
ز بام مهر فرو ریختم ستاره به خاک
که من به سایه خورشید زیستم چون ابر
زمین سترون و در وی نشان رویش نیست
فراز ریگ روان چند ایستم چون ابر؟
حریر باورم از شعله ندامت سوخت
که بر کویر عطشناک نیستم چون ابر
نه سر به بالش رامش، نه پای بر پایاب
عقاب آه بر آینه، چیستم؟ چون ابر
مرا به بود و نبود جهان چه کار؟ که داد
به باد فتنه همه هست و نیستم چون ابر
مگر بشویم از این دل غبار هستی را
بر آستان تو عمری گریستم چون ابر

محمد ذکایی (هومن)
 اگر که عشق بیاموزدم سرودن را
 غزل غزل بسرایم پرنده بودن را
 مبین که کنج قفس دست و بال من بسته‌ست
 به سینه می‌فشرم میل پر گشودن را
 پی شکستن این تخته‌بند می‌گویم
 به تیغه‌های قفس بال آزمودن را
 در اصطکاک من و زندگی درنگی کن
 اگر که دوست نداری صدای سویدن را
 دلم به ظلمت زنگار لحظه‌ها فرسود
 خوشا که خشم دهد مژده زدودن را
 خوشا در اوج صغیر گلوله‌ای ناگاه
 که پر زدیم هوای به خون غنودن را

عماد خراسانی
 ای آسمان! مگر دل دیوانه منی؟
 کاین گونه شعله می‌کشی و نعره می‌زنی
 نالان و اشکیار مگر عاشقی و مست؟
 با خویشتن چو ما مگر ای دوست دشمنی؟
 طبع بتانی؟ ای که چنین در تغییری!
 یا خاطرات عمر؟ که تاریک و روشنی
 چون من رواست هر چه بسوزی، که بی‌سبب
 بدنام دهر گشته‌ای و پاکدامنی
 بدنامی تو بود و غم ما هر آنچه بود
 شد وقت آنکه خیمه از این خاک بر کنی
 ای سقف محبت بشر! این آه و ناله‌ها
 نگشوده است ای عجب اندر تو روزنی
 این قدر بار خاطر زندانیان خاک
 نشکسته است پشت تو، سنگی تو؟ آهنی؟
 وقت است کز تحمل این بار بگذری
 خود را بر این گروه پریشان در افکنی
 من مستم و تو نعره‌زن، امشب حکایتی‌ست
 میخانه‌ات کجاست که سرخوش‌تر از منی؟
 چون زیر خاک تیره شدم یاد من بکن
 هر جا که حلقه دیدی دستی به گردنی
 دانی که آگه است ز حال دل عماد
 آن بزرگر که آتشش افتد به خرمنی

نودر پرتک
 نوبهارست و می‌آباد و صبا گل‌بیز است
 چه کنم با جگر خاک که ماتم خیز است؟
 خنده باد در این کاسه گل گوش مرا
 چون صدای جرس قافله چنگیز است
 داغ من تازه مکن، دم مزن از دولت باغ
 سرخ از سیلی ایام رخ پاییز است
 بال و پر در نفس صبح دروغین مگشا
 سخن مدعیان صافی کردآمیز است
 عاشقان! جانب ایثار فرو مگذارید
 تیغ او تشنه خونهای بلاویز است
 «زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت»
 چند پرهیز از آن فتنه که بی‌پرهیز است؟
 نودرا از جان به علاج دل ویران برخیز
 نوبهارست و می‌آباد و صبا گل‌بیز است

یغمای خشمال نیشابوری
 نهنگ موج عشقم، در گل ساحل نمی‌گنجم
 شنا باید در اقیانوسم، اندر گل نمی‌گنجم
 زبانی آسمانی دارم، اما کس نمی‌فهمد
 حدیث قدسم، اندر گوش هر غافل نمی‌گنجم
 اگر فهم سخن یا درک من نمود نادانی
 عجب نبود، که در اندیشه سائل نمی‌گنجم
 بیابان‌گرد و صحراوروز و دور از مردمم، آری
 میان شهر، در غوغای بی‌حاصل نمی‌گنجم
 نگارم گفت: بیرون کردم از دل مهر یغما را
 بگو من مرغ کیوان رفعم، در دل نمی‌گنجم



مهر داداوستا

ای پرده دار آتش غم! هر نفس بسوز
یک عمر بس نبود تو را، زین سپس بسوز
با آرزوی خنده گل در بهار عمر
ای مرغ پرشکسته! به کنج قفس بسوز
می سوختی به حسرت و دیدی که عاقبت
بر حال تو نسوخت دل هیچ کس؟ بسوز
چون غنچه باش پردگی درد خویشتن
زین غم که نیستت به گلی دسترس بسوز
یک عمر همچو شمع همه شب گریستی
یعنی هوای سوختنت هست، پس بسوز
هر گوشه‌ای ز دامن آه سفر فتاد
در دست ناله‌ای، دگر ای هم نفس! بسوز

فریدون توللی

معرفت نیست در این معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان
دلَم از صحبت این چرب زبانان بگرفت
بعد از این دست من و دامن لب دوختگان
عاقبت بر سر بازار فرییم بفروخت
ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان
شرمشان یاد ز هنگامه رسوایی خویش
این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
یاد دیرینه چنان خاطرَم از کینه بسوخت
که بنالید به حالَم دل کین توختگان
خوش بخندید، رفیقان! که در این صبح مراد
کهنه شد قصه ما تا به سحر سوختگان

حسین منزوی

تو خواهی آمد و آواز با تو خواهد بود
پرنده و پر و پرواز با تو خواهد بود
تو خواهی آمد و چونان که پیش از این بوده‌ست
کلید قفل فلق باز با تو خواهد بود
خلاصه کرده به هر غمزه‌ای هزار غزل
هنر به شیوه ایجاز با تو خواهد بود
طلوع کن که چنان آفتابگردانها
مرا دو چشم نظر باز با تو خواهد بود
چه جای من؟ که برای فریب یوسف نیز
نگاه وسوسه پرداز با تو خواهد بود
در آرزوست دلم راز اسم اعظم را
تو خواهی آمد و آن راز با تو خواهد بود
برای دادن عمر دوباره‌ای به دلم
تو خواهی آمد و اعجاز با تو خواهد بود

عباس صادقی (پدرام)

شب است و باغ پر از ماتم قناریها
چه عالمی است مگر عالم قناریها
طلسم خواب به چشمان باغ اگر شکند
شود به گریه دمی همدم قناریها
خدا کند که شود دست سایه خورشید
ز دست حادثه‌ها محرم قناریها
عقاب پیر فلک را بگو: دگر بس کن
بیا، دمی بنشین در غم قناریها
به فصل رجعت باران امید یاری هست
که گل به دوش کشد پرچم قناریها؟
بیا به خاطر تحریم آسمان بسیار
به دست باد گل مریم قناریها



سیمین بهبلی

مخوان، مخوان غلط انداز دست شیطان را
 اگر چه نقش زند آیه‌های ایمان را
 نمآند این همه مریم‌نما، چو برداری
 نقاب روسپیان دریده دامان را
 شکوه مجمع خورشیدها نپنداری
 فریب مزرعه آفتابگردان را
 شب است و گرمی آتش نمای گرمی چند
 نکرده گرم نفسهای این زمستان را
 دروغ زوررقی بیش نیست این گل و برگ
 که بسته‌اند به تن شاخه‌های عریان را
 نه آسمان، که نگارینه‌ای است بر این سقف
 کشیده‌اند در او نقش مهر تابان را
 نمایش است که از پشت پرده دست کسی
 به رقص آورد این سایه‌های بی‌جان را
 گمان کودکی‌ام کو؟ چو آب و آینه صاف
 قبول قصه شهرزادگان و دیوان را
 به مرگ باور خود گریه می‌کنم، که هنوز
 یقین نداشته حتی وجود انسان را



محمدعلی بهمنی

تو از اول سلامت پاسخ بدرد با خود داشت
 اگر چه سحر صوتت جذبه داوود با خود داشت
 بهشتت سبزتر از وعده شداد بود، اما
 برایم برگ برگش دوزخ نمرود با خود داشت
 ببخشایم اگر بستم دگر پلک تماشا را
 که رقص شعله‌ات در پیچ و تابش دود با خود داشت
 سیاوش وار بیرون آمدم از امتحان، گرچه
 دل سودابه‌سانت هر چه آتش بود با خود داشت
 مرا با برکه‌ام بگذار، دریا ارمغان تو
 بگو جوی حقیری آرزوی رود با خود داشت



محمد جواد محبت

دل است و باز خیال تو را به سر دارد
 که شب دویاره ز پس کوچه‌ها گذر دارد
 دل است و دیده چو یک لحظه می‌نهد بر هم
 تو را و حال تو را باز در نظر دارد
 که‌ای تو آه! که‌ای؟ ای پرنده‌ی لرزان؟
 که جانت از نفس تن سر سفر دارد
 اگر چه خاطره‌ها سخت گریه‌انگیزند
 ولی خیال کسبی گریه بیشتر دارد
 کبی به مدرسه‌ی روستای برفی بود
 کبی نیاز به یک شرح مختصر دارد:
 سیاه و کوچک و محزون و پاره‌پوش و مریض
 نفس برای کبی حکم دردسر دارد
 چگونه آه! دو دست کیود و کوچک او
 کتاب و دفتر مشق و مداد بردارد؟
 هوای آخر آذر چه می‌کند که کبی
 برای گرم شدن سعی بی‌ثمر دارد
 لباس گرم به تن کن! بین! هوا سرد است
 برای سینه‌ات این سوزها ضرر دارد
 لباس گرم؟ کمی خیره سر به زیر از شرم
 تبسمش چه کنم؟ زهر در شکر دارد
 شب است و خانه‌ی او انتهای کوچه‌ی ده
 چه کوچه‌ای؟ که از آن رد شدن خطر دارد
 صدای پارس نیامد عبور آسان است
 که خیر بودن هر نیتی اثر دارد
 ز خلق تنگی کوکب به اهل او گفتم
 که پشت دست به چشمان نیمه‌تر دارد
 به او کمی برسید، این سفارشم اما
 به گوش فقر سفارش مگر اثر دارد؟

*

گذشته است از آن حال و روزها سی سال
 کبی کجاست؟ خدا از کبی خبر دارد

خسرو احتشامی

گیسوی خورشید می‌لفزید روی خیمه‌ها
خون و آتش می‌تراوید از سبوی خیمه‌ها
آب پشت تپه‌ها می‌شست زخم دشت را
از شرار تشنگی پر بود جوی خیمه‌ها
آسمان آرام در شط شقایق می‌نشست
ارغوان می‌ریخت در جام وضوی خیمه‌ها
شهریار عشق در گرم بیابان خفته بود
اسب با زین تهی می‌رفت سوی خیمه‌ها
گرد را سر تا به پا آغوش استقبال کرد
آفتابی شعله‌پوش از رویه‌روی خیمه‌ها
شبهه‌ای خونین کشید و از حرم بیرون دوید
شوق را عرشی غزال آیه بوی خیمه‌ها
اسب رنگین یال و تنها بود، تنها تر ز کوه
خاک شد با گام رجعت آرزوی خیمه‌ها
ساریانان در جرس زنگ اسارت داشتند
بال می‌زد بغض عصمت در گلوی خیمه‌ها

فروغ فروخزاد

چون سنگها صدای مرا گوش می‌کنی
سنگی و ناشنیده فراموش می‌کنی
رگبار نوبهاری و خواب دریاچه را
از ضربه‌های وسوسه مغشوش می‌کنی
دست مرا که ساقه سبز نوازش است
با برگهای مرده هم آغوش می‌کنی
گمراه تر ز روح شرابی و دیده را
در شعله می‌نشانی و مدهوش می‌کنی
ای ماهی طلایی مرداب خون من!
خوش باد مستی‌ات که مرا نوش می‌کنی
تو دره بنفش غروبی، که روز را
بر سینه می‌فشاری و خاموش می‌کنی
در سایه‌ها فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سایه از چه سیه‌پوش می‌کنی؟

محمد رضا شفیعی کدکنی

موج موج خزر از سوگ سیه‌پوشان‌اند
بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشان‌اند
بنگر آن جامه کیودان افق صبحدمان
روح باغ‌اند کز این گونه سیه‌پوشان‌اند
چه بهاریست؟ خدا را، که در این دشت ملال
لاله‌ها آینه خون سیاوشان‌اند
آن فرو ریخته گلهای پریشان در باد
کز می‌جام شهادت همه مدهوشان‌اند
نامشان زمزمه نیمه شب مستان باد
تا نگویند که از یاد فراموشان‌اند
گر چه زین زهر سمومی که گذشت از سر باغ
سرخ گلهای بهاری همه بیهوشان‌اند
باز در مقدم خونین تو، ای روح بهار!
بیشه در بیشه درختان همه آغوشان‌اند

محمود شاه‌رخی

سرخوش از ساغر اشراق بلاتوشان‌اند
نکته آموز لب ناطقه خاموشان‌اند
حُسن را آینه در آینه‌اند از همه روی
تنگ با جلوه او دست در آغوشان‌اند
آب بر آتش سودازدگان می‌ریزند
گرچه از آتش دل چون خم می‌جوشان‌اند
ز آتش نفس فونگر به سلامت گذرند
این سواران سبک سیر سیاوشان‌اند
هیچ بر حرف حریفان نگذارند انگشت
واقف سر نهان‌اند و خطاپوشان‌اند
منعمان ناله حسرت زدگان کی شتوند؟
ز آنکه این قوم سبک‌مغز گران‌گوشان‌اند
رستخیز است و دم صور در آفاق بلند
حالی این فرقه دنیا زده مدهوشان‌اند
جذبه! عیسی‌میشان بهر شفای دل خلق
از سر خوان کرم مانده بر دوشان‌اند

منوچهر نیستلی

تو نیستی و چه گلها که با بهاران اند
ترانه خوان تو من نیستم، هزاران اند
نثار راه تو یک آسمان شقایق سرخ
که گوهران دل افروز شب کناران اند
گریست تلخ، که: صحرای آسمان خالی ست
ستاره های در او چشمهای ماران اند
نشان مهر گیایی در این کویر که دید؟
ز مهر و مه که در این راه رهسپاران اند
ولی نه، این همه الماس گونه در دل شب
نه سکه اند که در قعر چشمه ساران اند؟
همین تلالو الماس گونه می گوید
که باز بسته امید بی شماران اند
تو، تشنه کام به صحرا دمیده! دل خوش دار
که ابرهای سیاه مژده های باران اند
نشسته سر به گریبان، کسی چه می داند؟
که در سواحل شب خیل سوگواران اند
امیدها که به دل داشتیم می بینی؟
که ساقه های لگدکوب روزگاران اند
تو را به مزرع بی انتهای زرد غروب
انیس محرم هر روزه کوهساران اند
چراغ جادوی چشمان سبز او روشن
که نیک عهد وفا را نگاهدارن اند

شپوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

علی موسوی گرمارودی

پرسی مرا که «عمر گران مایه چون گذشت؟»
گاهی به غم گذشت و گهی در جنون گذشت
افسانه بود گویی و در گوش ما نماند
عمری که جمله جمله آن با فسون گذشت
بیرون ما چو غنچه اگر سبز می نمود
از خون دل لباب و گلگون درون گذشت
آویختیم خویشتن از تار لحظه ها
عمری چو عنکبوت همه سرنگون گذشت
بیش از ستاره های نتوان بود در شبی
آن هم بین ز دور فلک واژگون گذشت
آید صدای تیشه فرهادمان به گوش
شبدیز دشمنان مگر از بیستون گذشت؟
دیروز اگر «عبور» سخن تا گلو نبود
اینک سروده های متن از «خط خون» گذشت

حمید سبزواری

شاخه خشکم، ز پاییز و بهار من می پرس
مردهام، از صبح و شام روزگار من می پرس
آفتابی بر لب بامم، در آفاقم مجوی
جلوه ای از طالع بی اعتبار من می پرس
سر خط مضمون افسوسم، بر این حیرت بیاض
جز ندامت شطری از شعر و شعار من می پرس
سر به پیش افکنده دارم پیش سربازان عشق
سرفرازی از سر زانو سوار من می پرس
زخم صد مرهم به جان دارد درخت طاقم
سایه واگیر از سرم، وز برگ و بار من می پرس
استخوان بشکسته ام، وز مومیایی بی نیاز
گم شدم در خویش، از سنگ مزار من می پرس
در بیابان طلب آواره ام چون گردباد
آشیا بر باد دادم، از غبار من می پرس
غفلت خوش باوریها را غرامت می دهم
از جفای دشمن و از مهر یار من می پرس
داستان پرداز عصر غربت انسان منم
نغمه ای بشنو، ز درد اضطرار من می پرس
چشم در راه امیدی همچنان بنشسته ام
قصه کوتاه کن، حمید! از انتظار من می پرس

علی معلم دامغانی

آفتاب آینه‌دار است اینجا
ذره خورشیدسوار است اینجا
مایه گرمی سودا داغ است
لاله سر جوش بهار است اینجا
در حنای من و ما رنگی نیست
خون عشاق نگار است اینجا
بی حساب اند صفا کیشانش
سعی ما در چه شمار است اینجا؟
عاشقی را نخرند، ای زاهد!
خود فروشی به چه کار است اینجا؟
پای درکش به ادب، ای صوفی!
سر منصور به دار است اینجا
طفل راه‌اند - معلم! - یاران
ور نه سر منزل یار است اینجا

ساعدباقری

سرخوشم، این ناگهان مستی ز بوی جام کیست؟
شعله می‌ریزد زبانه، بر زبانه نام کیست؟
کوچه‌های روشن دل در صدای او رهاست
می‌رود منزل به منزل، این طنین گام کیست؟
اینک آن خون - خون تلخ سنگ بودهای من -
نذر شیرین کاری شمشیر خون آشام کیست؟
آن جنون لابلالی - وحشی صحرای وهم
در پناه کیست امروز؟ ای عزیزان! رام کیست؟
از پی هم مهر و قهر و مهر و قهر و مهر و قهر
دانه‌ها پاشیده اینجا، پیش پایم دام کیست؟
شام هر شام این شرار شعله شعله از کجاست؟
صبح هر صبح این نسیم نو به نو پیغام کیست؟

قیصر امین پور

خسته‌ام از آرزوها، آرزوهای شعاری
شوق پرواز مجازی، بالهای استعاری
لحظه‌های کاغذی را روز و شب تکرار کردن
خاطرات بایگانی، زندگیهای اداری
آفتاب زرد و غمگین، پله‌های رو به پایین
سقفهای سرد و سنگین، آسمانهای اجاری
با نگاهی سرشکسته، چشمهایی پینه‌بسته
خسته از درهای بسته، خسته از چشم‌انتظاری
صندلیهای خمیده، میزهای صف کشیده
خنده‌های لب پریده، گریه‌های اختیاری
عصر جدولهای خالی، پارکهای این حوالی
پرسه‌های بی‌خیالی، صندلیهای خماری
سرنوشت روزها را روی هم سنجاق کردم
شنبه‌های بی‌پناهی، جمعه‌های بی‌قراری
عاقبت پرونده‌ام را با غبار آرزوها
خاک خواهد بست روزی، باد خواهد برد باری
روی میز خالی من، صفحه باز حوادث:
در ستون تسلیتها نامی از ما یادگاری

بهمن صالحی

در خبث کوچک من! عاشق بهاران باش
رفیق چشمه و هم‌درد جویباران باش
شعاع سایه تو را گرچه بس بود کوتاه
به سرفرازی خورشید کوهساران باش
ز واژه‌های خود - این برگهای زنده و سبز
قصیده‌ای به بلندای روزگاران باش
به یمن خاطره خوابهای خیالی
پناهگاه شب سرخ می‌گساران باش
در این گریوه که خنجر کشید هرم عطش
نشان واحه به نومیدی سواران باش
دوباره جنگل متروک سبز خواهد شد
به سوگواری یاران ز بردباران باش
غبار غم بنماید، چه جای درد و دریغ
همیشه منتظر بوسه‌های باران باش
چو مرغ عشق به سوی تو پر کشد روزی
به دامن افق از چشم‌انتظاران باش

احمد عزیزی

بر فراز بیشه الهام خود ساریم ما
در سکوت برکه‌ها صد نیلک زاریم ما
از سفال خاک تا آینه شفاف روح
هرچه انسان ساخت از آتش خریداریم ما
در نیستانهای ما آواز عرفانی تر است
مثنویهای پر از تصویر نیزاریم ما
بادبان لهجه‌ایم و در تکلم می‌ورزیم
ناخدایان هجا را موج تکراریم ما
کیست مشعل دار شبهای تخیل خیز روح
پرده‌داران شبستانهای پنداریم ما
می‌شود اندوه ما را روی هر جا پهن کرد
سفره‌های بی‌ریای وقت افطاریم ما
ای رسولان زمین! از جلگه ما سر زید
چین حیرت، روم غیرت، هند اسراریم ما
در تب اندوه ما جوشانده شبنم بس است
بستر نرگس بیندازید، بیماریم ما
یک نفس کافیست در آینه ناپیدا شدن
ز آن سپس هر جا به هر صورت پدیداریم ما

محمد سلمانی

بی‌حرمتی به ساحت خوبان قشنگ نیست
باور کنید پاسخ آینه سنگ نیست
سوگند می‌خورم به مرام پرندگان
در عرف ما سزای پریدن تفنگ نیست
با برگ گل نوشته به دیوار باغ ما
وقتی بیا که حوصله غنچه تنگ نیست
در کارگاه رنگ‌رزان دیار ما
رنگی برای پوشش آثار ننگ نیست
از بردگی مقام بلالی گرفته‌اند
در مکتبی که عزت انسان به رنگ نیست
دارد بهار می‌گذرد با شتاب عمر
فکری کنید، فرصت پلکی در ننگ نیست
وقتی که عاشقانه بنوشی بیاله را
فرقی میان طعم شراب و شرننگ نیست
تنها یکی به قله تاریخ می‌رسد
هر مرد پاشکسته که تیمور لنگ نیست

نصرالله مردانی

مهربان آمدی - ای عشق! به مهمانی من
پر شد از بوی خوشت خلوت روحانی من
خوش برآورده سر از باغ تماشای وجود
سرو ناز تو به سر فصل زمستانی من
هیچ کس غیر تو - ای خرمی دیده! - نخواند
حرف ناخوانده دل از خط پیشانی من
می‌کنم گریه من سوخته تا خنده زند
گل روی تو در آینه بارانی من
بی‌قرار آمدی و رفت قرارم از دست
بنشین تا بنشیند دل توفانی من
آفتابی شدی و یکسره آبم کردی
شد حریر نگاهت جامه عربانی من
بشکن - ای بغض! - و فرو ریز که در خانه دل
می‌زند شعله به جان آتش پنهانی من
هر چه گفتند و بگویند به پایان نرسد
قصه زلف تو و شرح پریشانی من

سید حسن حسینی

شاهد مرگ غم‌انگیز بهارم، چه کنم؟
ابر دلتنگم، اگر زار نیارم چه کنم؟
نیست از هیچ طرف راه برون شد ز شبم
زلف افشان تو گردیده حصارم، چه کنم؟
من کزین فاصله غارت‌شده چشم توام
چون به دیدار تو افتد سر و کارم چه کنم؟
یک به یک با مژه‌های دل من مشغول است
میله‌های قسم را بشمارم چه کنم؟

غلامرضا شکوهی

به روی ساغر چشمش خطی مورب داشت
دو جام جای دو چشم از نگه لبالب داشت
بدیع مثل ژکوند از دریچه لبخند
هزار موزه هنر بر کتیبه لب داشت
نه، آن حریر به دوشش نشسته زلف نبود
به روی شانه خود آبخاری از شب داشت
چنان ز هرم تنش سوخت رنگ احساسم
که نبض واژه به هر بیت شعر من تب داشت
فدای آن صف مزگان که در سیه مستی
همیشه نوبت پیمانه را مرتب داشت
به این امید که خود را به نور بسپارد
همیشه آینه را بهترین مخاطب داشت
دلَم هوایی مرغی است در شبانه باغ
که تا سپیده به منقار درد یارب داشت

سلمان هراتی

پیش از تو آب معنی دریا نداشت
شب مانده بود و جرئت فردا شدن نداشت
بسیار بود رود در آن برزخ کبود
اما دریغ، زهره دریا شدن نداشت
در آن کویر سوخته، آن خاک بی بهار
حتی علف اجازه زیبا شدن نداشت
گم بود در عمق زمین شانه بهار
بی تو ولی زمینه پیدا شدن نداشت
دلها اگر چه صاف، ولی از هراس سنگ
آینه بود و میل تماشا شدن نداشت
چون عقده‌ای به بفض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سرِ واشدن نداشت

محمدعلی مجاهدی

سوخت آن سان که ندیدند تنش را حتی
گرد خاکستری پیرهنش را حتی
در دل شعله چنان سوخت که انگار ندید
هیچ کس لحظه افروختنش را حتی
حیف از این دشت پر از لاله گذشت و نگذاشت
برگی از شاخ گل نسترش را حتی
داغم از اینکه نمی‌خواست که گلیوش کنند
با گل سرخ شقایق بدنش را حتی
داشت با نام و نشان فاصله آن حد که نخواست
بر سر دست ببیند تنش را حتی
چه بزرگ است شهیدی که نهد بر دل تیغ
حسرت لحظه سر باختنش را حتی
نتوان گفت که عریان‌تر از این باید بود
با شهیدی که نپوشد کفشش را حتی
دل به دریا زد و دریا شد و اما نگذاشت
موج هم حس کند آبی شدنش را حتی
بود وارسته‌تر از آن که شود باور پیر
جام می‌دید اگر می‌زدنش را حتی
دوش می‌آمد و می‌خواست فراموش کند
خاطرَم خاطره سوختنش را حتی

حسین اسرافیلی

باز می‌خواند کسی در شبه اسبان مرا
منتظر استاده در خون چشم این میدان مرا
رنگ آرامش ندارد این دل دریایی‌ام
می‌برد سیلابها تا شورش طوفان مرا
خون خورشید است یا زخم جبین عاشقان
می‌نشانند این چنین در آتش سوزان مرا؟
بسته بودم در ازل عهدی و اینک شوق دار
می‌کشد تا آخرین منزلگه پیمان مرا
غرق خون بسیار دیدی عاشقان را صف به صف
هان، ببین اینک به خون خویشتن رقصان مرا
شوره‌زاران را دیدم پایرهنه، تشنه لب
سعی ززم می‌کشاند تا صفای جان مرا
قصد دریا دارد این مرداب، ای دریادلان!
گر کرامت را پسندد غیرت باران مرا

قادر طهماسبی (فرید)

یک بغل گل بود و در دامان آغوشم نریخت
یک قدح می بود و در پیمانه هوشم نریخت
مجمری نور و حرارت آن حریق ارغوان
در فضای سینه تاریک و مه پوشم نریخت
باغبان وصل را نازم که در اوج عطش
آب در گلدان از خاطر فراموشم نریخت
دوش گفتم: ساقیا! امشب چه داری؟ گفت: زهر
گفتمش: کج کن قدح را، دید می نوشم، نریخت
حافظا! رفتی و در این سالها شعری زلال
انگبین خلسه‌ای در جام مدهوشم نریخت
انتظارم کشت و گلبنانگ به خون آغشته‌ای
طرح شوری تازه با فریاد چاووشم نریخت
سالها بگذشت و در میخانه متروک درد
خون گرم شیونی در لاله گوشم نریخت
قامت بالبلندی چون شهادت، ای دریغ
آبشاری بود و در مرداب آغوشم نریخت

پرویزیگی حبیب آبادی

من از آن سوی حسرت‌های باران خورده می‌آیم
اشارت‌های پاییزانه‌ای دارد سراپایم
چرا تنهایی‌ام را با کسی قسمت کنم امشب؟
که در هر خلوتی آینه شد محو تماشا
کسی دیگر برای عشق آوازی نمی‌خواند
پر از تنهایی محض است شبهای غزل‌هایم
به جز باران، به جز دریا کسی دیگر نمی‌داند
چه رازی خفته در پشت کوبیرهای آوایم
غزل کم‌کم به پایان می‌رسد؛ اما برای من
«شراب خانگی» می‌ماند و یاد «اوستایم»

یوسفعلی میرشکاک

در کنار مرگ - این تنها پرستاری که دارم
مانده‌ام بیدار، نقش مرگ خود را می‌نگارم
جاده‌ای در پیش رو دارم که پایانی ندارد
خسته‌ام، اما هنوز آسیمه سر ره می‌سپارم
هر کجا باشم تو را هستم که داری خانه در من
مرگ من بادا اگر از خانه پا بیرون گذارم
بالهای بسته‌ام را، رفتن پیوسته‌ام را
دستهای خسته‌ام را از تمنای تو دارم
جست‌وجو کردم، ندیدم هیچ جا آینه‌ام را
من کدامین اخترم کاین گونه بیرون از مدارم؟
کاش بعد از مرگ حتی، آن من پنهان بیاید
تا بکاردم شمع آشناک اشکی بر مزایم
من نمی‌دانم کدامین باد موعود مرا برد
تا به دنبالش گذارد سر هیاهوی غبارم

محمدرضه حمدی نیکو

ای که پیچید شبی در دل این کوچه صدایت!
یک جهان پنجره بیدار شد از بانگ ره‌ایت
تا قیامت همه جا محشر کبرای تو بریاست
ای شب تار عدم شام غریبان عزایت!
عطش و آتش و تنهایی و شمشیر و شهادت
خبری مختصر از حادثه کرب و بلایت
همرهانت صغی از آینه بودند و خوش آن روز
که درخشید خدا در همه آینه‌هایت
کاش بودیم و سر و دیده و دستی چو ابوالفضل
می‌فشانیم سبک‌تر ز کفی آب به پایت
از فراسوی ازل تا ابد - ای حلق بریده!
می‌رود دایره در دایره پژواک صدایت

غزل

ژئوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله مایع علوم انسانی

عبدالجبیل کاکایی

دل به داغ کسی دچار شد، نیامدی
چشم ماه و آفتاب تار شد، نیامدی
سنگهای سرزمین من در انتظار تو
زیر سم اسبها غبار شد، نیامدی
چون عصای موربانه خورده دستهای من
زیر بار درد تار و مار شد، نیامدی
ای بلندتر ز کاش و دورتر ز کاشکی!
روزهای رفته بی شمار شد، نیامدی
عمر انتظار ما، حکایت ظهور تو
قصه بلند روزگار شد نیامدی

علی رضا قزو

دسته گلها دسته دسته می روند از یادها
گریه کن، ای آسمان! در مرگ توفان زاده
سخت گم نامید، اما، ای شقایق سیرتانا!
کیسه می دوزند با نام شما شاید
با شما هستم فردا کاسه سرهایتان
خشت می گردد برای عافیت آبادها
غیر تکرار غریبی، هان، چه معنا می کنید
غربت خورشید را در آخرین خردادها؟
با تمام خویش نالیدم چو ابری بی قرار
گفتم: ای باران که می کوبی به طبل بادها!
هان، بکوب، اما به آن عاشق ترین عاشق بگو:
زندهای، ای زنده تر از زندگی! در یادها
مثل دریا ناله سر کن در شب توفان و موج
هیچ چیز از ما نمی ماند مگر فریادها.

عبدالرضای نیا

مشرق آن عشق درخشان کجاست؟
آینه خون شهیدان کجاست؟
وای از این پهنه پُر های و هو
مرد فراوان شده، میدان کجاست؟
خسته ام از عریده اژدها
شورش غیرت و ایمان کجاست؟
پر شده ایم از طرب سوز و ساز
گوشه یک گریه شادان کجاست؟
شور غزل با من و آشوب بغض
ابر فراوان شد، باران کجاست؟
ثانیه ها همدم خاکسترند
ساعت دلنگی طوفان کجاست؟
مردم از انبوهی بنیست روح
پنجره ها! کوچه عرفان کجاست؟

مصطفی محدثی خراستی

کاری که در مفارقه دیوار می کند
تن از ازل میان من و یار می کند
گاهی که خاک را وطن فرض می کنم
در سینه ام کسی است که انکار می کند
هر صبح دم دژی ز یقین می شوم، ولی
توفان شک دوباره ام آوار می کند
بی حرمتی ست پا نزدن بر بساط عقل
وقتی که عشق این همه اصرار می کند
خواب آن چنان گرفته که باید سؤال کرد
ما را کدام صاعقه بیدار می کند؟

سیدضیاءالدین شفیع

گیج می خورد دلم پشت خاکریزها
مصر آرزو کجاست؟ آه، ای عزیزها!
راه آسمان هنوز ناگشوده مانده است
کی به نور می رسد دست این گریزها؟
انتظار می کشند رویشی دوباره را
شعله های ساکتِ آخرین ستیزها
بوی مرگ می دهد، بوی آب و دانه نیز
کوچه های بی شهید، شهر دشنه تیزها
چفیه های چاک چاک خاک می خورند و ما
سالم است مانده ایم دلخوش چه چیزها:
مشت های آهنین، خطبه های آتشین
اشتراک دردها، انحصار میزها

محمد کاظم کاظمی

به نوجوانان کارگر هم وطنم
دیدمت صبحدم در آخر صف، کوله سرنوشت در دستت
کوله باری که بود از آن پدر، و پدر رفت و هشت در دستت
گرچه با آسمان در افتادی تا که طرحی دگر اندازی
باز این فالگیر آبله رو طالع را نوشت در دست
بس که با سنگ و گیج عجیب گشته تکه چوبی در آستین گشته
بس که با خاک و گل به سر برده می توان سبزه کشت در دست
شب می افتد؛ و می رسی از راه با غروری نگفتنی در چشم
یک سبد نان تازه در بغلت و کلید بهشت در دست
کاش می شد بینمت روزی پشت میزی که از پدر نرسید
و کتابی که کس نگفته در آن «قصه سنگ و خشت» در دست
بازی ات را کسی به هم نزنند، دفترت را کسی قلم نزنند
و تو با اختیار خط بکشی، خط یک سرنوشت در دست

مجید نظافت یزدی

برگرد - ای رمیده! - بیا گفت و گو کنیم
با خود نگاه آینه را روبه رو کنیم
ما غیر خوبی تو نگفتیم، صبر کن
آبی نریخته است که ما در سبو کنیم
ما بندگان و حکم تو جاری، اشاره کن
تا دهر را برای شما زیر و رو کنیم
گر گل کند جنون صراحت بعید نیست
افشای مشت بسته راز مگو کنیم
حرفی نبوده است، نمانده است چاره ای
جز آنکه بین قافیه ها جست و جو کنیم
ما دلچکان هرزه دراییم، شک مکن
آینه ای بیار و بیا روبه رو کنیم

محمد ضرر وزیه

میعادگاه قافله آرزو کجاست؟
آه، ای دل همیشه مسافرا! بگو کجاست
وادی به وادی آمده ام از دیار دور
آن سرزمین گم شده آرزو کجاست؟
ای چشمهای خسته! فراسوی این غبار
دروازه های روشن امید کو؟ کجاست؟
اینک ز بُعد گریه بگریز ابرها
لبخنده های این افق اخم رو کجاست؟
در کف چراغ دارم و در روشنای روز
بیوسته جست و جوگر انسانم، او کجاست؟
آنجا که مردمان به ترازو نمی نهند
یک پاره نان برابر صد آبرو کجاست؟
بیزارم از حقارت دنیای این چنین
اندیشه ای فراتر از این چارسو کجاست؟

سیدعلی میرافضلی

حیرت زده‌ام، تشنهٔ یک جرعه جوابم
ای مردم دریا! برسانید به آبم
آیا پس از این دشت رهی هست؟ دهی هست؟
یا اینکه به بیراهه دویده‌ست شتابم؟
من کوزه به دوش آمده‌ام چشمه به چشمه
شاید که تو را، ای عطش گنگ! بیایم
آهی و نگاهی و ... دریغا که خطا بود
یک عمر که با آینه‌ها بود خطابم
هر صبح حریرصانه من و حسرت خفتن
هر شب من و اندوه که حیف است بخوابم
چون صاعقه هر بار که عشق آمد و گل کرد
یک شعله نوشتند ملانک به حسابم
می‌نوشم از این تلخ، اگر آتش، اگر آب
حیرت زده‌ام، تشنهٔ یک جرعه جوابم

سعیدبیاتکی

کیست این آوای کوهستانی داوود با او؟
هرم صدها دشت با او، لطف صدها رود با او
هر که را گم کرده‌ای- ای عشق! - در او جست‌وجو کن
شمس با او، قیس با او، نوح با او، هود با او
نیزه نیزه زخم با او، کاسه کاسه داغ با من
چشمه چشمه اشک با من، خیمه خیمه دود با او
ای نسیم! آهسته پا بگذار سوی خیمه‌گاهش
گوش کن، انگار نجوا می‌کند معبود با او
هر که امشب تشنگی را یک سحر طاقبت بیارد
می‌گذارد پا به یک دریای نامحدود با او
همراهان بار سفر بر بسته‌اند انگار و تنها
تشنگی مانده‌ست در این ظهر قیراندود با او
از چه - ای غم! - قصه تنهایی‌اش را می‌نگاری؟
او که صدها کهکشان داغ مکرر بود با او
مرگ عمری یا به پایش رفت سرگردان و خسته
تا که زیر سایهٔ شمشیرها آسود با او
صبح فردا کوهساران شاهد میلاد اویند
سرخی هفتاد و یک خورشید خون‌آلود با او

سهیل محمودی

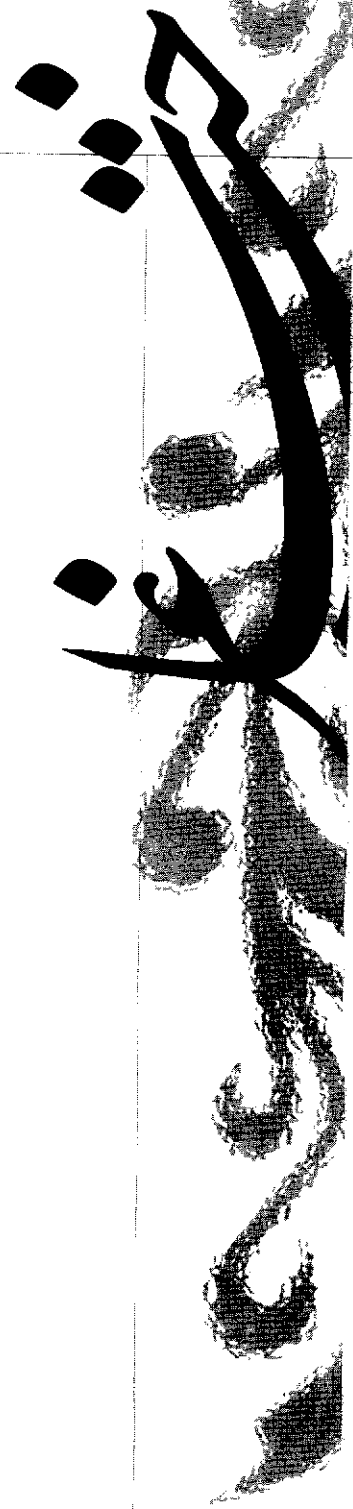
ای دستهای شرقی از شرم نان کیود!
بسیارتان سلام و قراوانتان درود
اینجا چه می‌کنید؟ خدا را، چه می‌کنید
در غربت مکدر شهر غبار و دود؟
اینجا، بر این بلندای اجساد بر گها
در کوچهای که پاییز آمد در آن فرود
آوازه‌های خستهٔ خود را به باد داد
یک روز عابری که بهارانه می‌سرود
ای گامهای ما که نشستید دیر دیر!
ای دستهای ما که شکستید زود زود!
افسوس، با نسیم نبودید هم‌مسیر
اندوه، با پرنده نبودید هم‌سرود ...

*

«ابری ست خانه‌ام»، چه کنم؟ ای ستاره‌ها!
آیا دری به سمت شما می‌توان گشود؟
ما نان و گل برای چه در سفره چیده‌ایم؟
نوبت رسیده بود، ولی عاشقی نبود

خلیل عمرانی

روبه‌روی من نشسته‌ای و آه می‌کنم
روی لحظه‌های عاشقم نگاه می‌کنم
لرزشی گرفته ذوقم از نموج نگاه
هی مرتب اشتباه اشتباه می‌کنم
خنده‌ام گرفته از خودم که چند مرتبه
چشمهای آبی تو را سیاه می‌کنم
تو به هیچ کس شبیه نیستی، به هیچ کس
یا که من فقط نشسته‌ام گناه می‌کنم
بعد ناگهان ستاره‌ای که پاک می‌شود
دست می‌برم به آسمان و ماه می‌کنم
ماه روبه‌رویت، آه، یک نگاه سر به زیر
یک سپیده آفتاب را به گواه می‌کنم
آفتاب هم تبسمش کم است، مبهم است
پاک می‌کنم، و آه پشت آه می‌کنم



زکریا اخلاقی

همین است ابتدای سبز اوقاتی که می‌گویند
و سرشار از گل است آن ارتفاعانی که می‌گویند
بشارت زلالی از طلوع تازه نرگس
پیاپی می‌رسد از سمت میقاتی که می‌گویند
زمین در جست‌وجو هر چند بی‌تابانه می‌چرخد
ولی پیداست دیگر آن علاماتی که می‌گویند
جهان این بار دیگر ایستاده با تمام خویش
کنار خیمه سبز ملاقاتی که می‌گویند
کنار جمعه موعود گل‌های ظهور او
یکایک می‌دمد طبق روایاتی که می‌گویند
کنون از انتهای دشتهای شرق می‌آید
صدای آخرین بند مناجاتی که می‌گویند
و خاک - این خاک شاعر - آسمانی می‌شود کم‌کم
در استقبال آن عاشق‌ترین ذاتی که می‌گویند
و فردا بی‌گمان این سمت عالم روی خواهد داد
سرانجام عجیب اتفاقاتی که می‌گویند

هادی سعیدی کیاسری

مبارکت - ای صبور شب‌ها! - به صبح تابان رسیدی آخر
ز تن پراکندگی گذشتگی، به مطلق جان رسیدی آخر
دریچه‌های شعله‌ور گشودی، به عشق و آتش جگر گشودی
ز بستر سینه پر گشودی، به زیر دندان رسیدی آخر
شکفت در شعله‌های خونت گدازه‌های تب و جنونت
هزار ابر از دلت برآمد، به گل، به باران رسیدی آخر
شبی - شب خنجر و ستاره - به جاده پیوستی، ای سواره!
به دره و صخره تن کشیدی، به خود، به انسان رسیدی آخر
تو خواب سرسبز ریشه بودی، بهار فردای بیشه بودی
در ابتدای همیشه بودی، ولی به پایان رسیدی آخر

احمد شهدادی

کیست این مرد که در جاده رؤیا مانده‌ست؟
کیست این خسته که در جبر جنون وامانده‌ست؟
کیست این پیر که در داغ‌ترین فصل هنوز
برف می‌بیند و در پاره شولا مانده‌ست؟
ای عطشناک‌ترین روح! تو را می‌فهمم
عشق ارثی‌ست که از نسل اهورا مانده‌ست
تا نبینند که بی‌باک‌ترین مرد کجاست
زیستن دار بلندی‌ست که بر پا مانده‌ست
چه کسی سبزترین روح تماشا را کشت؟
که از آن باغ همین سوخته‌افرا مانده‌ست
آی درویش! بگو خانه زرتشت کجاست؟
و چه از کلبه مخروبه بودا مانده‌ست؟
قبر قابیل نمادی‌ست که بریاست، ببین:
آن کهن‌سال‌ترین مرد همین جا مانده‌ست
سنگ در سنگ زمان بر سر ما می‌بارد
شعر تنها هنری نیست که رسوا مانده‌ست

محمود سجری

آن شب کبوتران دعا را صدا زدند
از خود رها شدند و خدا را صدا زدند
افسانه‌وار از بل تاریخ رد شدند
اسطوره‌ها و خاطره‌ها را صدا زدند
رقصان میان عطر غزل‌های دور دست
افسانه نسیم صبا را صدا زدند
ساعر به دست بر در دروازه ابد
جویندگان آب بقا را صدا زدند
ما در کلاف مبهم الفاظ گم شدیم
و آنان چقدر ساده خدا را صدا زدند
ما گم شدیم پشت نشانها و آیه‌ها
با پرستی شگفت: کجا را صدا زدند؟!
غریب ابر وقت عبور از فراز شهر
حتی زمین شنید که ما را صدا زدند



حسن دلبری

اینجا طلسم گنج خدایی، شکسته باش
پابوس لحظه‌های رضایی، شکسته باش
در کوهسار گنبد و گلدسته‌های او
حالی بیچ و مثل صدایی شکسته باش
وقتی به گریه می‌گذری در رواقها
سهم تمام آینه‌هایی، شکسته باش
هر پاره‌ات در آینه‌ای سیر می‌کند
یعنی: اگر مسافر مایی شکسته باش
اینجا درستی همگان در شکستگی ست
تا از شکستگی به در آیی شکسته باش
در انحنای روشن ایوان کنایتی ست
یعنی اگر چه غرق طلائی شکسته باش
آنجا شکستی و طلبیدند و آمدی
اینجا که در مقام فنایی شکسته باش

سیدمحمدمضیاعقاسمی

من روح سبز درختانم، رخت شکوفه به تن دارم
لبریز از گل و از باران، این لهجه‌ای ست که من دارم
ای آسمان در آرامش! لختی بچرخ و نگاهم کن
در اوج آبی چشمانت شوق پرنده شدن دارم
این شور با تو پریدن را، تا آفتاب رسیدن را
از عصر سرد فراسنگی، از غارهای کهن دارم
من عاشقی که گرفتارم در شهر غربت و گورستان
بی تو چو آدمکی برفی عمری به رنگ کفن دارم
فوجی پرنده که پرهاشان بوی بهار بیفشاند
این آرزوی بلندی هست کز آسمان وطن دارم
می‌آیی از مه و در این شهر گل می‌دمد ز مسلسلها
می‌آیی از مه و اما من رختی سپید به تن دارم

عباس چشامی

مردی و نگاه رحیمی در سری نبود ببیند
وقتی آسمان کفنت کرد دیگری نبود ببیند
گرچه اشک بود، نبارید، گرچه ناله بود، فرو مرد
هرچه گریه‌های تو خون شد، مادری نبود ببیند
رود و گردباد مخالف؟! غیرتی نبود بگویند
حنجری و این همه خنجر؟! داوری نبود ببیند
دشنه‌های خیره رسیدند، مرگ روی قلب تو می‌ریخت
دست و پا زدی که نمیری، هاجری نبود ببیند

مرتضی امیری اسفندقه

حسین آمد و آزاد از بزیدت کرد
خلاص از قفس وعده و وعیدت کرد
سیاه بود و سیاهی هر آنچه می‌دید
تو را سپرد به آینه، روسپیدت کرد
چه گفت با تو در آن لحظه‌های تشنه حسین؟
کدام زمزمه سیراب از امیدت کرد؟
به دست و پای تو بار چه قفلها که نبود
حسین آمد و سرشار از کلیدت کرد
جنون تو را به مرادت رساند ناگهان
عجب تشرف سبزی، جنون مریدت کرد
نصیب هر کس و ناکس نمی‌شود این بخت:
قرار بود بمیری، خدا شهیدت کرد
نه پیشوند و نه پسوند: حرّ حرّی تو
حسین آمد و آزاد از بزیدت کرد

ابوالفضل نظری

راحت بخوابدای شهر! - آن دیوانه مرده‌ست
در پیلهٔ ابریشمش پروانه مرده‌ست
در تنگ دیگر شور دریا غوطه‌ور نیست
آن ماهی دلنگ خوشبختانه مرده‌ست
یک عمر زیر پا لگد کردند او را
اکنون که می‌گیرند روی شانه مرده‌ست
گنجشکها! از شانه‌هایم برنخیزید
روزی درختی زیر این ویرانه مرده‌ست
دیگر نخواهد شد کسی مهمان آتش
آن شمع را خاموش کن، پروانه مرده‌ست

سید اکبر میر جعفری

در پشت این دریای بی ساحل باید دیار دیگری باشد
باید به جز چشمان ما آنجا چشم انتظار دیگری باشد
بر قله‌های موج این دریا هر بار تا نام تو را خواندیم
فریادمان پژواک سبزی داشت: باید بهار دیگری باشد
آنان که خورشید حضورت را در آسمان دل نمی‌بینند
در باور موهومشان شاید پروردگار دیگری باشد
گفتی شب است آنکه که می‌آیی، گفتم، ولی جز برق شمشیرت
کبریت عشقی کو که در راحت فانوس‌دار دیگری باشد؟
وقتی خضوع ابرها را هم در بارش باران نمی‌فهمیم
وقتی دل سنگی برای عشق سنگ مزار دیگری باشد
دور از نگاه دیگران باید با آبروی خود وضو گیریم
می‌نالیم و می‌گرییم، ای ناجی! تا جویبار دیگری باشد
این روزها، این روزهای سرد باید برای عشق کاری کرد
می‌دانم، ای موعود! می‌آیی تا روزگار دیگری باشد

ابوالحسن صادقی بناه

کمی نشستنی و با ماه گفت‌وگو کردی
و عطر خاطره‌ها را دوباره بو کردی
نفس گرفتی و ردّ بهار گم‌شده را
میان غربت نیزاز جست‌وجو کردی
هوا چقدر به موقع گرفت و باران زد
و تو چقدر غزل‌های ناب رو کردی:
- دلم چقدر گرفته‌ست ... کاش می‌شد رفت ...
(و چشمها را بستنی و آرزو کردی)
و زیر پای تو انگار بغض دریا بود
که منفجر شد و با موجها وضو کردی
به سمت ماه دوییدی، رها، رهای رها
و صورتت را در ابرها فرو کردی

علی رضایی لایین

روزی که بود فرصت ایجاز در زمین
من زیستم، خلاصه شدم باز در زمین
یاران ناشناس من اما شبیه آب
رفتند، مثل رفتن یک راز در زمین
از سرخ هرچه بود به تاراج باد رفت
روزی که ماند بقچه گل باز در زمین
توفان چگونه باز در این آسمان باز
دارد هنوز حسرت پرواز در زمین؟
تأثیر چشمهای تو در سینه من است
چون آسمان که می‌کند اعجاز در زمین؟
فردا تمام می‌شود اسفند بر درخت
فردا درخت می‌شود آغاز در زمین
ای شعر پایکوب من! آهسته رقص کن
خوابیده است حافظ شیراز در زمین

محمد سعید میرزایی

کجاست جای تو در جمله زمان؟ که هنوز ...
که پیش از این؟ که هم‌اکنون؟ که بعد از آن؟ که هنوز؟
و با چه قید بگویم که دوست دارم؟
که تا ابد؟ که همیشه؟ که جاودان؟ که هنوز؟

*
چقدر دلخورم از این جهان بی موعود
از این زمین که پیایی ... از آسمان که هنوز ...
جهان سه نقطه پوچی است خالی از نامت
پر از «همیشه همین طور»، از «همان که هنوز»
ولی تو «حتماً»ی و اتفاق می‌افتی
ولی تو «باید»ی، ای حس ناگهان! که هنوز ...
در آستان جهان ایستاده چون خورشید
همان که می‌دهد از ابرها نشان که هنوز ...
شکسته ساعت و تقویم پاره‌پاره شده
به جست‌وجوی کسی آن سوی زمان، که هنوز

*

سؤال می‌کنم از تو: هنوز منتظری؟
تو غنچه می‌کنی این بار هم دهان، که: هنوز
